

دو روایت

نگار یاحقی

پژوهشگر حقوق و همکار سازمان پزشکان بدون مرز

سامان (۱)

هشت مارس ۲۰۱۸، لوکیشن: مرکز مهاجرین زیر سن قانونی بدون سرپرست - پانتن. حومه‌ای در نزدیکی پاریس

تا در مرکز را باز کردیم آمد: سامان پانزده‌ساله، افغان.

میشناختمش. زیاد می‌آمد مرکز. پانزده‌سالگی از سر و رویش می‌بارید. حواسش پرت نوجوانی بود و قرارها و کاغذهایش را گم می‌کرد و چشم‌هایش در موبایلش بود و سر به هوا. حسی به من می‌گفت که این یکی شاید بیشتر از خیلی‌های دیگر احتیاج به همراهی و دلگرمی داشته باشد. و خب آدم وقتی با آدم‌های نیازمند کمک کار می‌کند، هر چقدر هم تلاش کند و هر چقدر هم که ادعا کند نمی‌تواند صد در صد رویکرد یکسان با همه داشته باشد. ناخودآگاه یک جایی، در مواجهه با کسی، دلش طور دیگری برای غم و شادی کسی می‌گیرد و باز می‌شود. سامان از روز اولی که پایش را در مرکز گذاشت، برای من خاص بود. از همان اولین مصاحبه پذیرشی که با او داشتیم.

پنجشنبه، ۸ مارس او وارد مرکز شد و با قیافه‌ای در هم و با بی‌حوصلگی دو تا کاغذ دستم داد. روز قبلش جلسه دادگاه داشت که قاضی در مورد زیر ۱۸ سال بودن یا نبودنش، حکم صادر کند. دو تا کاغذی که دستم داد پر از خوش‌خبری بود. قاضی تقریباً قانع شده بود که سامان زیر هجده سال است، اما به دلیل نداشتن مدرک شناسایی، تا زمان انجام آزمایش رادیولوژی استخوان مچ دست که به‌صورت تقریبی سن افراد را تعیین می‌کند، حکم به حمایت موقت از او و اسکانش در هتل داده بود. با مددکار اجتماعی به او گفتیم: این خیلی خبر خوبی است، می‌دانی؟ آن‌طور که باید خوشحال نبود و حتی ناراحت هم بود. وقتی گفتیم باید فلان جا بروی و خودت

را معرفی کنی، سریع جواب داد که نمی‌خواهد برود. عصبی بود. سرش را در دستهایش مخفی کرد. چشمهایش غمزده بود.

از او خواستم در کتابخانه بنشیند. اول صبح بود و خبری از بچه‌های دیگر نبود. سامان تنها نشست روی کاناپه. قیافه‌اش مغموم بود. نگرانش بودم.

- سامان، چیزی شده؟ تو باید خوشحال باشی. متوجه هستی که امروز خبر خوبی بهت رسیده؟ میدونی امروز روز تولد منه و تو با خیرت بهترین کادو رو به من دادی؟ یادت هست چقدر انتظار می‌کشیدی قاضی احضارت کنه؟

روزی که احضاریه‌اش را دستش دادم، لبخند زد و گفت: دمت گرم آبیجی.

اینها را می‌گفتم و سامان لبخند نمی‌زد. سرش پایین بود.

- اتفاقی افتاده که این‌طور ناراحتی؟ می‌خواهی با کسی صحبت کنی؟ ما در مرکز روان‌شناس داریم که می‌تونی با او...

با دستش روی کاناپه زد که یعنی بشین کنارم.

نشستم. گفتم: می‌خواهی با من حرف بزنی؟

سامانی که هفته‌ها گفته بود دردهایش زیاد است، اما آنها را برای خودش نگه می‌دارد، ناگهان سرش را در دستهایش گرفت و بغضش شکست. هق هقش راه افتاد.

احساس کردم قلبم از جایش دارد کنده می‌شود و می‌افتد وسط کتابخانه. انتظار این را نداشتم که خودش را یکهو این‌طور بی‌مهابا جلو من رها کند. همکار پرستارم رد شد و به فرانسه به سامان گفت: چیزی شده عزیزکم؟ حالت خوب نیست؟ سامان سرش را در دستهایش پنهان کرد و من در سکوت همکارم را نگاه کردم. همکارم گفت ما را تنها می‌گذارد و در را بست و رفت. احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کردم و کس دیگری به من پناه آورده بود و اجازه نمی‌داد همکار روان‌شناسی را دخیل کنم. بلند شدم و برایش یک لیوان آب آوردم. گفتم: می‌خواهی با کسی حرف بزنی؟ هق هق می‌کرد و می‌گفت نه. نمی‌خوام برای اینا بگم. گفتم آب بخور. کمی آب خورد. با احتیاط پرسیدم: می‌خواهی برای من بگی؟ البته من روان‌شناس نیستم، اما می‌تونم گوش کنم. شاید با گفتنش آرام‌تر بشی. دو بار از او خواستم دردش را برای خودش نگه ندارد و حداقل برایم بگوید چه چیزی این‌طور آشفته‌اش کرده و او هق هق می‌کرد. اما وقتی می‌گفتم آب بخور گوش می‌کرد، انگار خواهر بزرگترش باشم. در یک لحظه جادویی، خط نگاهش را به دوردست‌ها دنبال کردم و دیدم که آب دهانش را قورت داد و از روزی برایم گفت که از افغانستان رفت و لحظه خداحافظی با خواهرش را برایم تشریح کرد و اینکه دو سال است هیچ خبری از خواهر و برادرهایش ندارد و آنها حتی نمی‌دانند او کجاست؛ هق هقش این بار سر به فلک زد.

آدمیزاد عجیب قدرتمند است و خودش بیشتر وقتها خبر ندارد. منی که در دم اشکم در می‌آید، در آن لحظه چشمهایم حتی تر نشد. به جایش دست گذاشتم روی شانه‌های نحیف سنگین

از بار مهاجرتش و برای چند ثانیه سکوت کردم که اشکهایش را بریزد. بعد لبخند زدم و گفتم حالا فکر می‌کنی با گفتن اینها به من سبکتر شدی؟

با پشت دستهایش چشمهایش را پاک کرد و گفت: آره آبجی.

عصر که دوباره دیدمش، شده بود همان سامانی که می‌شناختم: سر به هوا و گیج. ماجرای که آن روز ظهر برایش اتفاق افتاده بود را تعریف می‌کرد و به خودش بلند بلند می‌خندید.

مارس ۲۰۱۸ - اسفند ۹۶

سامان (۲)

امشب پیغام داد: آبجی، یک خبر خوش برایت دارم! ۹ ماه پیش، وارد مرکز ما شد. بدبین و سر به هوا و گیج.

همیشه می‌گفت: دردهایش را برای خودش نگه می‌دارد. یک روز دو بار گوشه کتابخانه جلو من، بغضش پاره پاره شد. از او خواستم اگر سبک می‌شود برایم از دردش بگویند. که من انگار جای خواهرش. و او دردش را پهن کرد و من، در سکوت شانه‌های نحیف از بار سنگین مهاجرتش را فشردم.

وقتهایی بود که پنج تا قرص مسکن می‌خورد برای رفع سردردی که درد سر نبود. از قلب می‌آمد. نمی‌خواست با روان‌شناس صحبت کند. می‌پرسیدم احساس تنهایی نمی‌کنی؟ می‌گفت: نه، تنها نیستم. کسی هست که با همه هست.

و من اشک در چشمهایم جمع شد و تمام نیرویم را جمع کردم که اشکم نریزد. و برای مددکار اجتماعی جمله‌اش را ترجمه کردم و اضافه کردم: منظورش خداست.

طی زمان کوتاهی زبان فرانسه را به‌خوبی یاد گرفت. باهوش و مهربان و پر از انرژی و انگیزه بود. دیگر کمتر سر به هوا و نامرتب بود.

خیلی زود به من گفت: آبجی و من داداش کوچیکه خطابش کردم. می‌گفت: از آن روز که شما را دیدم، از آن روز که گفتم من جای خواهرت، از آن روز احساس کردم همه چیز خوب خواهد شد.

براتیسلاوا آرامترین پایتختی است که به آن پا گذاشته‌ام و من امشب از همیشه آرامترم و دلیل این آرامشم را خوب می‌دانم.

بعد از ۹ ماه انتظار و کشمکش، داداش کوچکم را حالا بهزیستی فرانسه به سرپرستی گرفته. و من به این سؤال تکراری آدمها فکر می‌کنم که سخت نیست کار در این محیط و با مهاجران نوجوان؟

همین آرامش امشب من، کافی و عالی و محشر است و به تمام دردها و ناکامی‌ها و خشم‌ها و بغض‌های فروخورده و اشکهای بلعیده می‌آرزد. نوزدهم سپتامبر در براتیسلاوا یادم باشد.

۲۰۱۸/۰۹/۱۹